نظریه اجتماعی, نظریه فلسفی

علل اقتصادی جنگ

مارچلو موستو



علل اقتصادی جنگ

مارچلو موستو

سروش پیروی

درحالی‌که علم سیاست انگیزه‌های ایدئولوژیک، سیاسی، اقتصادی و حتی روان‌شناختی را در پس انگیزهٔ جنگ بررسی کرده‌است، نظریهٔ سوسیالیستی با برجسته کردن رابطهٔ بین توسعهٔ سرمایه‌داری و گسترش جنگ‌ها، یکی از قانع‌کننده‌ترین مشارکت‌ها را انجام داده‌است.

در مناظره‌های بین‌المللی اول[1]، سزار دِ پاپه[2]، یکی از رهبران اصلی نشست، آنچه را که بعداً به موضع کلاسیک جنبش کارگری تبدیل می‌شود، فرمول‌بندی کرد، در باب این مسئله که: جنگ‌ها تحت رژیم تولید سرمایه‌داری اجتناب‌ناپذیر هستند. در جامعهٔ معاصر، آنها نه به‌وسیلهٔ جاه‌طلبی‌های پادشاهان یا افراد دیگر، بلکه توسط مدل غالب اجتماعی ـ اقتصادی به‌وجود

می‌آیند. درس تمدن برای جنبش کارگری از این باور ناشی شد که هر جنگی را باید «جنگ داخلی» تلقی کرد؛ درگیری وحشیانه‌ای بین کارگران که وسایل لازم برای بقایشان را از آنها سلب کرد.

کارل مارکس در هیچ‌یک از نوشته‌های خود دیدگاه‌های خود ـ که پراکنده و گاه متناقض بودند ـ در مورد جنگ را مطرح نکرد و دستورالعمل‌هایی برای نگرش صحیح نسبت به آن ارائه نکرد. او در کتاب سرمایه[3] استدلال کرد که خشونت یک نیروی اقتصادی است، همانند «زائویی جامعهٔ جدیدی را از دل هر جامعهٔ قدیمی بیرون می‌کشد». اما او جنگ را راه میانبر حیاتی برای دگرگونی انقلابی جامعه نمی‌دانست و هدف اصلی فعالیت سیاسی او متعهد ساختن کارگران به اصل همبستگی بین‌المللی بود.

جنگ چنان پرسش مهمی برای فردریش انگلس[4] بود که یکی از آخرین نوشته‌های خود را به آن اختصاص داد. او در «آیا اروپا می‌تواند خلع سلاح کند؟» خاطرنشان کرد که در بیست‌وپنج سال گذشته، هر قدرت بزرگی تلاش کرده بود از نظر نظامی و آمادگی جنگی از رقبای خود پیشی بگیرد. این شامل سطوح بی‌سابقه‌ای از تولید تسلیحات بود و قارهٔ کهن را به «جنگ ویرانگری که هرگز جهان ندیده بود» نزدیک‌تر کرده‌است. به گفتهٔ انگلس «نظام ارتش‌های ثابت [= ارتش‌هایی که در جنگ نیستند] در سراسر اروپا به چنان حدی افراطی شده‌است که یا باید به‌خاطر بار (مخارج) نظامی، نابودی اقتصادی را برای مردم به‌راه آورد، یا در غیر این صورت به یک جنگ به‌نهایت نابودگر تبدیل شود». انگلس در تحلیل خود فراموش نکرد که تأکید بر ارتش‌های ثابت عمدتاً همان‌قدر که برای اهداف نظامی خارجی هستند، برای اهداف سیاسی داخلی نیز حفظ می‌شوند. آنها با تقویت نیروهایی برای سرکوب پرولتاریا و مبارزات کارگری قصد داشتند «در برابر دشمن داخلی محافظت کنند که بیشتر از دشمن خارجی تهدیدکننده بود». از آنجایی که لایه‌های مردمی پرجمعیت بیش از هر کس دیگری هزینه‌های جنگ را از طریق مالیات و تأمین نیرو برای دولت پرداخت می‌کردند، جنبش کارگری باید برای «کاهش تدریجی مدت خدمت [نظامی] توسط معاهدهٔ بین‌المللی» و برای خلع سلاح، به‌عنوان تنها «ضمانت صلح» مؤثر مبارزه کند.



«بر فراز قله» اثر جان نَش

آزمایش و فروپاشی

طولی نکشید که بحث نظریِ زمان صلح به مهم‌ترین موضوع سیاسی عصر تبدیل شد؛ زمانی که جنبش کارگری باید با موقعیت‌های واقعی روبرو می‌شد که در آن نمایندگان آنها در ابتدا با هرگونه حمایت از جنگ مخالف بودند. در درگیری فرانسه و پروس در سال ۱۸۷۰ ـ که پیش از گفت‌وگوی پاریس[5] بود ـ ویلهلم لیبکنشت[6] و آگوست ببل[7]، نمایندگان سوسیال دموکرات، اهداف الحاقی آلمان بیسمارک را محکوم کردند و علیه اعتبارات جنگی رأی دادند. تصمیم آنها برای «رد لایحهٔ بودجهٔ اضافی برای ادامهٔ جنگ» باعث شد که آنها به اتهام خیانت بزرگ به دو سال حبس محکوم شوند، اما به طبقهٔ کارگر راهی جایگزین برای سر برآوردن از بحران نشان داد.

از آنجایی که قدرت‌های بزرگ اروپایی به گسترش امپریالیستی خود ادامه می‌دادند، مناقشه بر سر جنگ اهمیت بیشتری در بحث‌های نشست بین‌المللی دوم[8] پیدا کرد. مصوبه‌ای که در کنگرهٔ موسس آن تصویب شد، صلح را به عنوان «پیش‌شرط ضروریِ هرگونه رهایی کارگران» اعلام کرده بود. همان‌طور که Weltpolitik ـ سیاست تهاجمی آلمان امپراتوری برای گسترش قدرت خود در عرصهٔ بین‌المللی ـ فضای ژئوپلیتیکی را تغییر داد، اصول ضد جنگ‌گرایی ریشه‌های عمیق‌تری در جنبش کارگری فرو برد و بحث‌ها دربارهٔ درگیری‌های مسلحانه را تحت تأثیر قرار داد. جنگ دیگر تنها به‌عنوان باز کردن فرصت‌های انقلابی و

تسریع در فروپاشی نظام تلقی نمی‌شد (ایده‌ای در سمت چپ که به «انقلاب بدون انقلاب» ماکسیمیلیان روبسپیر[9] برمی‌گردد). اکنون به دلیل پیامدهای ناگوار آن برای پرولتاریا در قالب گرسنگی، فقر و بیکاری به‌عنوان یک خطر تلقی می‌شد.

مصوبه‌ی «درباب نظامی‌گری و منازعات بین‌المللی»[10] که ازسوی نشست بین‌المللی دوم در کنگرهٔ اشتوتگارت در سال ۱۹۰۷ به تصویب رسید، تمام نکات کلیدی را که به میراث مشترک جنبش کارگری تبدیل شده بود، خلاصه کرد. از جمله این موارد عبارت‌اند از: رأی مخالف به بودجه‌هایی که هزینه‌های نظامی را افزایش می‌دهد، بی‌اعتنایی به ارتش‌های ثابت و برتری دادن به سیستم شبه‌نظامیان مردمی.

با گذشت سال‌ها، بین‌المللی دوم کمتر و کمتر خود را متعهد به سیاست «عمل به نفع صلح» کرد و بیشتر احزاب سوسیالیست اروپایی در نهایت از جنگ جهانی اول حمایت کردند. البته این اقدام پیامدهای فاجعه‌باری داشت. جنبش کارگری با این ایده که «منافع پیشرفت» نباید در انحصار سرمایه‌داران قرار گیرد، در اهداف توسعه‌طلبانهٔ طبقات حاکم شریک شد و با ایدئولوژی ناسیونالیستی اشباع شد. ابین‌المللی دوم در برابر جنگ کاملاً ناتوان بود و در یکی از اهداف اصلی خود یعنی حفظ صلح شکست خورد.

روزا لوکزامبورگ[11] و ولادیمیر لنین[12] دو تن از سرسخت‌ترین مخالفان جنگ بودند. لوکزامبورگ درک نظری چپ را گسترش و تعمیق داد که چگونه میلیتاریسم مهرهٔ اصلی دولت است. او با نشان دادن اعتقاد و اثربخشی کم‌نظیر در میان دیگر رهبران سوسیالیست، استدلال کرد که شعار «جنگ علیه جنگ!» باید به سنگ‌بنای سیاست طبقه‌ی کارگر تبدیل شود. همان‌طور که او در «بحران سوسیال دموکراسی»[13] نوشت، بین‌المللی دوم به دلیل شکست «در دستیابی به یک تاکتیک و اقدام مشترک پرولتاریا در همه کشورها» منحل شده بود. بنابراین، از آن زمان به بعد، «هدف اصلی» پرولتاریا باید «مبارزه با امپریالیسم و جلوگیری از جنگ‌ها، در زمان صلح مانند زمان جنگ» باشد.

در کتاب *سوسیالیسم و جنگ*[14] و بسیاری از نوشته‌های دیگر در طول جنگ جهانی اول، شایستگی بزرگ لنین شناسایی دو سؤال اساسی بود. اولین مورد مربوط به «جعل تاریخی» بود؛ هر زمان که بورژوازی سعی کرد «احساس رهایی ملی پیشرونده»[15] را به آنچه در واقع جنگ‌های «غارت‌کننده» بود نسبت دهد، که تنها با این هدف انجام می‌شد که این بار کدام متخاصم باید بیگانه‌ترین مردم را سرکوب کند و نابرابری های سرمایه‌داری را افزایش دهد. دوم پوشاندن تضادها توسط اصلاح‌طلبانِ سوسیال بود که مبارزهٔ طبقاتی را با ادعای «لقمه‌ای از سودی که بورژوازی ملی خود از طریق غارت کشورهای دیگر به‌دست آورده بود» جایگزین کرده بودند. مشهورترین تز این جزوه ـ که انقلابیون باید به‌دنبال «تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی» باشند ـ تلویحاً حاکی از آن بود که کسانی که واقعاً خواهان یک «صلح دموکراتیک پایدار» بودند، باید «جنگ داخلی علیه دولت‌های خود و بورژوازی» به‌راه اندازند. لنین متقاعد شده بود به آنچه که تاریخ بعداً نادقیق بودنش را نشان می‌دهد: این‌که هر مبارزهٔ طبقاتی که به‌طور مداوم در زمان جنگ انجام شود «ناگزیر» روحیهٔ انقلابی را در میان توده‌ها ایجاد می‌کند.



خطوط مرزی

جنگ جهانی اول نه تنها در انترناسیونال دوم بلکه در جنبش آنارشیستی نیز شکاف ایجاد کرد. پتر کروپوتکین[16] در مقاله‌ای که مدت کوتاهی پس از شروع درگیری منتشر شد، نوشت: «وظیفهٔ هرکسی که ایدهٔ پیشرفت بشری را گرامی می‌دارد، سرکوب تهاجم آلمان به اروپای غربی است». آنارشیست ایتالیایی انریکو مالاتستا[17] در پاسخ به کروپوتکین استدلال کرد که «پیروزی آلمان قطعاً پیروزی نظامی‌گری را به‌همراه خواهد داشت، اما همچنین پیروزی متفقین به‌معنای تسلط روسیه و بریتانیا در اروپا و آسیا خواهد بود».

کروپوتکین در مانیفست شانزده[18]، بر لزوم «مقاومت در برابر متجاوزی که نمایانگر نابودی همهٔ امیدهای ما برای رهایی است» تأکید کرد. پیروزی ائتلاف سه‌گانه (Triple Entente) در برابر آلمان، شرّ کمتری خواهد بود و کمتر به تضعیف آزادی‌های موجود کمک می‌کند. از سوی دیگر، مالاتستا و دیگر امضاکنندگان مانیفست بین‌المللی آنارشیستی ضد جنگ[19] اعلام کردند: «هیچ تمایزی بین جنگ‌های تهاجمی و دفاعی

«صلیب سرخ در سنگرها» اثر سایِرس کوئِنو

ممکن نیست». علاوه بر این، آنها افزودند که «هیچ‌یک از متخاصمین حق ادعای تمدن را ندارند، همان‌طور که هیچ‌یک از آنها حق مشروع ادعای دفاع از نفس را ندارند».

نگرش به جنگ نیز بحث‌هایی را در جنبش فمینیستی برانگیخت. نیاز به زنان برای جایگزینی مردان در مشاغلی که مدت‌ها در انحصار این قشر جامعه بود، گسترش ایدئولوژی شوونیستی[20] را در بخش قابل توجهی از جنبش تازه متولدشدهٔ حق رأی تشویق کرد. افشای دورویی دولت‌هایی که برای برانگیختن دشمن در دروازه‌ها، از جنگ برای عقب انداختن اصلاحات اساسی اجتماعی استفاده می‌کردند، یکی از مهم‌ترین دستاوردهای رزا لوکزامبورگ و فمینیست‌های کمونیست آن زمان بود. آنها نخستین کسانی بودند که شجاعانه و به‌صورت شفاف راهی را آغاز کردند که به نسل‌های متوالی نشان می‌داد که چگونه مبارزه علیه نظامی‌گری برای مبارزه با پدرسالاری ضروری است. بعدها، نپذیرفتن جنگ به بخش مشخصی از روز جهانی زن تبدیل شد و مخالفت با بودجه‌های جنگ در آغاز هر درگیری جدید در بسیاری از بسترهای جنبش بین‌المللی فمینیستی برجسته شد.

تشدید خشونت‌های جبههٔ فاشیست نازی، در داخل و خارج از کشور، و شروع جنگ جهانی دوم، سناریویی بدتر از جنگ ۱۹۱۸ـ۱۹۱۴ ایجاد کرد. پس از حملهٔ نیروهای هیتلر به اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۴۱، جنگ بزرگ میهن‌پرستانه[21]، که با شکست نازیسم ان رسید، چنان عنصر مرکزی در وحدت ملی روسیه شد که از سقوط دیوار برلین جان سالم به در برد و تا روزگار ما ادامه است.

با تقسیم جهان به دو بلوک پس از جنگ، جوزف استالین[22] آموخت که وظیفهٔ اصلی جنبش بین‌المللی کمونیستی حفاظت از اتحاد جماهیر شوروی است. ایجاد یک منطقهٔ حایل[23] متشکل از هشت کشور در اروپای شرقی رکن اصلی این سیاست بود. از سال ۱۹۶۱، تحت رهبری نیکیتا خروشچف[24]، اتحاد جماهیر شوروی مسیر سیاسی جدیدی را آغاز کرد که به «همزیستی مسالمت‌آمیز» معروف شد. با این حال، این تلاش برای همکاری سازنده فقط برای رابطه با ایالات متحده آمریکا بود، نه کشورهای «سوسیالیسم واقعی». در سال ۱۹۵۶، اتحاد جماهیر شوروی قبلاً انقلاب مجارستان را به طرز وحشیانه‌ای سرکوب کرده بود. اتفاقات مشابهی در سال ۱۹۶۸ در چکسلواکی رخ داد. دفتر سیاسی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی در مواجهه با خواسته‌های دموکراتیزه شدن در جریان «بهار پراگ»[25] به اتفاق آرا تصمیم گرفت نیم میلیون سرباز و هزاران تانک را به آنجا بفرستد. لئونید برژنف[26] این اقدام را با اشاره به آنچه که «حاکمیت محدود»[27] کشورهای پیمان ورشو خواند، توضیح داد: «وقتی نیروهای دشمن سوسیالیسم تلاش می‌کنند توسعهٔ کشور سوسیالیستی را به‌سمت سرمایه‌داری سوق دهند، تنها به مشکل آن کشور تبدیل نمی‌شود، بلکه یک مشکل مشترک و دغدغهٔ همهٔ کشورهای سوسیالیستی هستند». برپایهٔ این منطقِ ضد دموکراتیک، تعریف سوسیالیسم که چه هست و چه نیست، طبیعتاً به تصمیم خودسرانهٔ رهبران شوروی افتاد.

با تهاجم به افغانستان، در سال ۱۹۷۹، ارتش سرخ دوباره به ابزار اصلی سیاست خارجی مسکو تبدیل شد، که همچنان مدعی حق مداخله در آنچه به‌عنوان «منطقهٔ امنیتی» خود توصیف می‌کند، شد. این مداخلات نظامی نه تنها علیه کاهش عمومی تسلیحات عمل کرد، بلکه به بی‌اعتباری و تضعیف سوسیالیسم در سطح جهانی کمک کرد. اتحاد جماهیر شوروی به‌طور فزاینده‌ای به‌عنوان یک قدرت امپریالیستی در نظر گرفته می‌شد که به شیوه‌هایی متفاوت از ایالات متحده عمل می‌کرد. شوروی از زمان شروع جنگ سرد، کم‌وبیش مخفیانه از کودتاها حمایت می‌کرد و به سرنگونی دولت‌های انتخاب‌شده طی فرایند دموکراتیک در بیش از ۲۰ کشور در سراسر جهان کمک کرد.

چپ بودن به معنای مخالفت با جنگ است

پایان جنگ سرد نه از میزان مداخله در امور دیگر کشورها کاست و نه آزادی انتخاب مردم را افزایش داد تا رژیم سیاسی‌ای که تحت آن زندگی می‌کند را برگزینند. جنگ روسیه و اوکراین دوباره چپ‌ها را با این دوراهی مواجه کرده‌است که چگونه وقتی حاکمیت یک کشور مورد حمله قرار می‌گیرد، واکنش نشان دهند. ناکامی در محکوم کردن حمله روسیه به اوکراین یک اشتباه سیاسی از سوی دولت ونزوئلا است و باعث می‌شود که اقدامات تجاوزکارانهٔ احتمالی در آینده ازسوی ایالات متحده کمتر معتبر به نظر برسد.

با یادآوری سخنان لنین در «انقلاب سوسیالیستی و حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت»[28]: «این واقعیت که مبارزه برای رهایی ملی علیه یک قدرت امپریالیستی ممکن است تحت شرایط خاصی توسط قدرت بزرگ دیگری در راستای منافعی که همان‌قدر امپریالیستی هستند مورد استفاده قرار گیرد.»؛ دیگر اهمیتی در ترغیب سوسیال دموکراسی برای به رسمیت نشناختن حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خود ندارند. فراتر از منافع و دسیسه‌های ژئوپلیتیکی که معمولاً نیز در جریان است، نیروهای چپ به‌طور تاریخی از اصل خودمختاری ملی حمایت کرده‌اند و از حقِ یکایک دولت‌ها برای ایجاد جبهه‌های خود براساس خواست صریح مردم دفاع کرده‌اند. لنین در «نتایج بحث در مورد خودمختاری»[29] نوشت: «اگر انقلاب سوسیالیستی در پتروگراد، برلین و ورشو پیروز شود، دولت سوسیالیستی لهستان، مانند دولت‌های سوسیالیست روسیه و آلمان، از «حفظ اجباری» اوکراینی‌ها در مرزهای دولت لهستان و از این دست مسائل چشم‌پوشی می‌کند». پس چرا پیشنهاد می‌شود که هر چیز متفاوتی باید به دولت ملی‌گرا به رهبری ولادیمیر پوتین واگذار شود؟



«مسمومشده با گاز» اثر جان سینگِر سرژِنت

از سوی دیگر، بسیاری از چپ‌ها در برابر وسوسهٔ تبدیل شدن ـ به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم ـ به همتایان متخاصم تسلیم شده‌اند و به یک اتحادیهٔ مقدسِ[30] جدید دامن می‌زنند. چنین موضعی امروزه به‌طور فزاینده‌ای تمایز بین آتلانتیسیسم[31] و طلبی را محو می‌کند. تاریخ نشان می‌دهد که وقتی آنها با مخالفت نمی‌کنند، نیروهای پیش‌رونده بخش اساسی دلیل وجودیِ خود را از دست می‌دهند و در نهایت ایدئولوژی اردوگاه جبههٔ مخالف را می‌بلعند. این امر زمانی اتفاق می‌افتد که احزاب چپ حضور خود را در دولت به‌عنوان روشی اساسی برای سنجش کنش سیاسی خود قرار می‌دهند؛ همان‌طور که کمونیست‌های ایتالیایی در حمایت از مداخلاتی که ناتو در کوزوو و افغانستان انجام دادند، یا امروزه اکثریت حزب «متحد باشیم، می‌توانیم»[32] صدای خود را با اتفاق آرا به هارمونی گروه کر پارلمان کل اسپانیا یکی پیوند می‌دهد تا از ارسال سلاح به ارتش اوکراین حمایت کنند.

بناپارت[33] دموکراسی نیست

هنگامی که مارکس در سال ۱۸۵۴ دربارهٔ جنگ کریمه، در مخالفت با لیبرال دموکرات‌هایی که ائتلاف ضد روسیه را تعالی می‌دادند، نوشت: «این اشتباه است که جنگ علیه روسیه را به‌عنوان جنگ بین آزادی و استبداد توصیف کنیم. جدای از این واقعیت که اگر چنین باشد، آزادی برای کسی است که بناپارت نمایندهٔ آن نیست، کل هدف جنگْ حفظ ... معاهدات وین است؛ همان معاهداتی که آزادی و استقلال ملت‌ها را لغو می‌کند». اگر بناپارت را با ایالات متحدهٔ آمریکا و معاهدات وین را با ناتو جایگزین کنیم، این مشاهدات به نظر می‌رسد برای امروز نوشته شده‌است.

کسانی که مخالف ناسیونالیسم روسی و اوکراینیِ گسترش ناتو هستند، دلیلی برای بلاتکلیفی سیاسی یا ابهامِ نظری ارائه نمی‌دهند. در هفته‌های اخیر، تعدادی از کارشناسان توضیحاتی در مورد ریشه‌های درگیری ارائه کرده (که به هیچ وجه از بربریت تهاجم روسیه نمی‌کاهد) و توضیح داده‌اند که: موضع کسانی که سیاست عدم هم‌سویی[34] را پیشنهاد می‌کنند، مؤثرترین راه برای پایان دادن به جنگ در کمترین زمان و تضمینِ کاهش تعداد قربانیان است ... لازم است فعالیت دیپلماتیک بی‌وقفه براساس دو نکتهٔ قطعی دنبال شود: *تنش‌زدایی* و *بی‌طرفی اوکراین مستقل*.

به‌رغم افزایش حمایت از ناتو در پی اقدامات روسیه، لازم است بیشتر تلاش کرد تا اطمینان حاصل شود که افکار عمومی بزرگ‌ترین و تهاجمی‌ترین ماشین جنگی در جهان (ناتو) را به‌عنوان راه‌حل مشکلات امنیت جهانی نمی‌بیند. باید نشان داد که سازمانی خطرناک و بی‌اثر است که در تلاش برای گسترش و تسلط تک‌قطبی بر دنیاست و به تشدید تنش‌های منجر به جنگ در جهان کمک می‌کند.

به نقل از گفتهٔ معروف کلاوزویتز[35]، برای چپْ جنگ نمی‌تواند «ادامهٔ سیاست با روش‌های دیگر» باشد؛ درواقع، این فقط شکست سیاست را تأیید می‌کند. اگر چپ می‌خواهد هژمونی خود را بازگرداند و نشان دهد که قادر است از تاریخ خود برای وظایف امروزش استفاده کند، باید کلمات «ضد جنگ‌گرایی» و «نه به جنگ» را به‌صورت غیرقابل حذف بر روی پرچم‌های خود بنویسد.



نبرد دوم ایپرِس



مارچلو موستو

متولد 1976 - استاد نظریه‌ی اجتماعی در دانشگاه یورک

مشاهده همه نوشته های مارچلو موستو

جدیدتر

قدیمی تر

دیدگاهتان را بنویسید

نشانی ایمیل شما منتشر نخواهد شد. بخش‌های موردنیاز علامت‌گذاری شده‌اند *

دیدگاه *